

## گفتگو با یوسف علیخانی، داستان نویس

## خواننده‌ها پرنده نیستند!

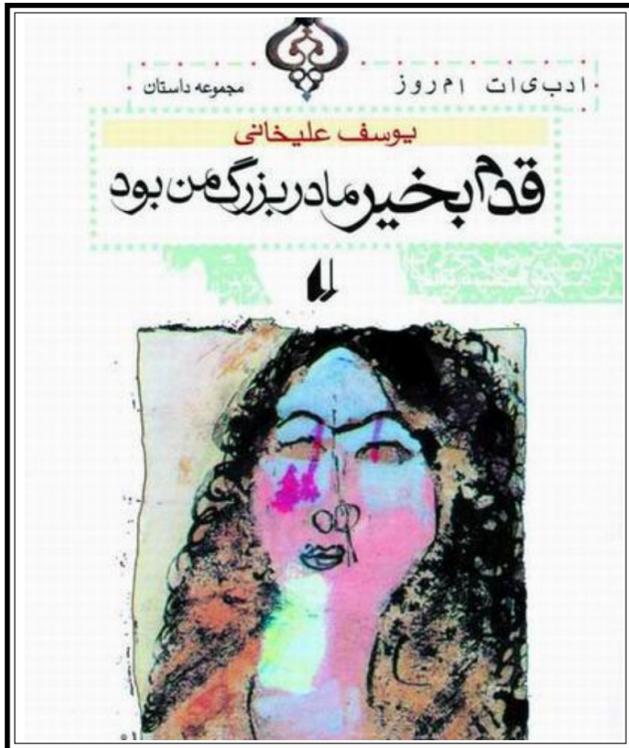
سید ایمان (گوروش) ضیابری

## اشاره

یوسف علیخانی متولد اول فروردین ۱۳۵۴ در روستای میلک ( به فتح لام و سکون کاف) از توابع رودبار و الموت قزوین، از داستان نویسان حال حاضر کشور است. وی فارغ التحصیل رشته زبان و ادبیات عرب از دانشکده ادبیات و علوم انسانی دانشگاه تهران است و اولین داستان هایش طی سال های ۱۳۷۴ و ۱۳۷۵ در هفته نامه های محلی قزوین منتشر شد.

علیخانی در سال ۱۳۷۵ سلسله گفتگوهایی با نویسندگان را شروع کرد که بخش هایی از این گفتگوها با عنوان " نسل سوم داستان نویسی امروز " سال ۱۳۸۰ توسط نشر مرکز به چاپ رسید. وی همچنین تحقیق مفصلی روی داستان عامیانه " عزیز و نگار " انجام داده است که سال ۱۳۸۱ به وسیله نشر ققنوس انتشار یافت.

مجموعه داستان های کوتاه یوسف علیخانی نیز در سال ۱۳۸۲ با نام "قدم بخیر مادر بزرگ من بود" توسط نشر افق منتشر شد. وی ۴ سال مترجم تلویزیون های عربی، روزنامه انتخاب، مدتی مسوول صفحات شعر و داستان مجله کیش فردا و یک سال مسوول صفحه ادبیات روزنامه جام جم بود. علیخانی همچنین مجموعه گفتگوهایی با نویسندگان فارسی نویسی خارج از اران انجام داده است که در سایت سخن <http://www.sokhan.com> منتشر شده اند. در حال حاضر نیز مجله ادبی - اینترنتی شعر، داستان و کتاب " هزار توی ادبیات داستانی. قابل <http://www.ghabil.com> را منتشر می کند. از یوسف علیخانی به زودی یک رمان، یک داستان بلند و چند داستان برای نوجوانان (درباره زندگی این بطوطه و صابن تبریژی) منتشر می شود. وی به همراه همسرش ایرنا و دخترش سینا در تهران زندگی می کند.



" آقای یوسف خان علیخانی! شما خودتان یک نویسنده و مترجم هستید و اکثرا با خود شما مصاحبه می شود اما وقتی چرخ روی اینترنت و لایه لای صفحات نشریات ادبی بنزیم آنچه که بیشتر از داستان هایتان به چشم می خورد مصاحبه های متعددی است که من به شخصه از بین آنها گفتگوی شما با مهدی غبرایی، شهرام رحیمیان، یاشار احدصاری، جواد مجابی، رضا قاسمی و علی خدایی را خوانده ام. فکر کنم من هم مثل شما به عشق مصاحبه دچارم!! اصلا شما خودتان کار مصاحبه را دوست دارید یا دلیل دیگر برای انجام این گفت و گوهای ادبی متصورید؟

سر زخمی را داری باز می کنی که چرکین است و پیش از همه خود حالم به هم می خورد از این درد ناگفته و بدبختی که به یکباره می توانم بگویم سرم هوار شد. من داستان نویسم و از این که به من بگویند مصاحبه گری یا حتی روزنامه نگاری متنفرم اما چه می شود کرد که این بختک بدجوری گلیوم را گرفته و ول کن هم نیست. دوست من! داستان درازی دارد این موضوع. دوست داری بشنوی؟

" البته...

خوب، پس گوش کن که مثل من دچارش نشوی. اولین داستان هایم را سال ۷۰ نوشته ام و هنوز هم دفتر شصت برگ هایی را که مرتب نگاهشان می داشتم، نگه داشته ام. چند دفتر مفصل توی هر کدامشان هم به گمانم در راه بودم تا داستان. عادت کرده بودم که آخر هفته ها را برای خودم نگه دارم. ما شش هفت تا خواهر برادر بودیم، به عبارتی هفت تا برادر و یک خواهر. دو تا اتاق داشتیم و دوران مهاجرت را از سر می گذارندیم. پدرم دو شیفَت کار می کرد و مادرم توی خانه جدا از خانه داری، فنقد هم می شکست یا خیاطی که زندگی بگذرد. بخاطر اینکه جایی نداشتم به ناچار برنامه ریزی کرده بودم که لاقل شب های جمعه را از دست ندم و قبل از اینکه برادرهایم بیایند اتاق بالا، داستانم، داستانی را که یک هفته توی ذهنم هزار بار نوشته شده بود، روی کاغذ می ریختم. این بود که عشق نوشتن همیشه همراهم بود، نه تنها همراه من که همراه ما بود. ما چند نفر بودیم؛ هرمز و ایراهیم و حبیب و امیر و اکبر و ... که با هم جمع می شدیم زیر زمین خانه امیر (بعدها این اتاق معروف شد به اتاق امیر) و تا یادم نرفته بگویم که می

" و البته با خود شما به عنوان یک نویسنده و مترجم هم خیلی مصاحبه شده.

خیلی نه. چندتایی. به هر حال من از راه ترجمه دارم نان می خورم و در کنار روزمرگی به هر حال گام هایی برداشته ام برای معرفی رمان نو عرب و نویسندگان معاصر کشورهای عربی. داستان هم که ...

" کسی که "قدم بخیر مادر بزرگ من بود" را نوشته، برای خود وبلاگی دست و پا کرده و با یک جستجوی کوچک روی اینترنت، ده ها صفحه از آثار یوسف علیخانی را به دست می دهد، چطور شد در این وانقنای سرشلوغی ها و گرفتاری ها، فرصست پیدا کردید تا به اینترنت رو بیاورید و در این دنیا فعالیت کنید؟

به هر حال کسی که قدم بخیر را نوشته، نوه اوست و این نوه متعلق به دنیای امروز است. دنیایی که عصر ارتباطات نامیده می شود. من نه تنها خودم را به اینترنت و وبلاگ نویسی مبتلا و معتاد کرده ام بلکه اعتراف می کنم که بسیاری را به از راه به در کرده ام و هرچا بروید جای پای از من پیدا خواهید کرد.

از شوخی گذشته، تا دو سال و نیم قبل هیچ سر رشته ای از اینترنت و کامپیوتر نداشتم. یک روز ریس من در روزنامه انتخاب به من اشاره کرد که فلانی یک کامپیوتر بی صاحب توی این اتاق هست، چرا سعی نمی کنی تایپ یاد بگیری و داستان های خودت را تایپ کنی؟ دیدم پریدم کم نمی گوید. دیگر بعد از سال ها معروف به مصاحبه گر بودن، دیگر دوست داشتم وسوسا را بگذارم کنار و مجموعه داستانم را منتشر کنم. نشستم و یک سری از داستان هایم را جمع و جور کردم و آوردم ریختم پای همان کامپیوتر. شروع کردم به شناختن جای کلمات. روز اول یک خط زدم و از سرگیجه شش خوابم نبرد. فردایش ام رفتم سراغ برویچه های تایپست روزنامه که ... گفتند کمنا شسیل. زدم و زدم و زدم تا اینکه توانستم رکورد را بشکنم و یک روزی یک داستانم را از اول تا آخر بدون اینکه به کی بورد نگاه کنم تایپ کنم. از خوشحالی داشتم پر درمی آوردم. اما بعد به خودم گفتم: خب که چی؟

همان روزها دوستی را دیدم و گفت که توی اینترنت جاهایی هست که رایگان می شود سایت زد. یاد داد و اولین وبلاگم را راه انداختم که داستان هایم را آنجا بگذارم برای نقد شدن قبل از چاپ به شکل کتاب. اما این خوره ادامه پیدا کرد. اولش داستان بود بعد خوستیم معروف تر بشویم عکسمان را هم گذاشتیم بعد سرچ دادیم که هرچا اسممان هست ورش داریم و

است که بتوانند خود و آثارشان را به خوبی به اهالی فرهنگ و هنر در تهران که مرکز ادبی و فرهنگی کشور است، معرفی کنند و بقبولانند. چطور شد با نشر افق آشنا شدید، یا اصلا آنها با شما آشنا شدند؟ و چطور شد که مجموعه داستانتان را آنها چاپ کردند؟

دوست عزیز من، می گویند که اگر یک کسی ده سالی یک جا ماند بچه آنجا می شود با این حساب من چون بعد از آمدن به قزوین (می دانید که من اصالتا رودبار و الموتی هستم) ده سالی قزوین بودم. یعنی از سال ۶۱ تا ۷۲. بعد از سال ۷۳ هم تا حالا که ۸۳ را داریم رد می کنیم ده سالی از تهران آمدن من می گذرد، پس با این حساب خودم را شهرستانی نمی نامم. به ویژه اینکه زن و بچه من هم اینجا می هستند.

تازه از این ها هم گذشته، تو فکر می کنی که جماعت فرهنگ و هنر ساکن در تهران کجایی هستند مگر؟ یکی گیلانی است، یکی قزوینی است، یکی آذربایجانی است، یکی شیرازی است، یکی اصفهانی است، یکی جنوبی است، یکی مشهدی است و ... چند نفری هم پدربایی تهرانی الاصل هستند. پس مهم ادبیات است. و من همانطور که می دانید قبل از این مجموعه داستانم دو کتاب دیگر هم داشته ام؛ یکی مجموعه گفتگوهایم با نویسندگان و یکی هم تحقیق من درباره قصه عامیانه "عزیز و نگار". سال ها من این طرف ها قدم زده ام. درست است که پیدا کردن ناشر مشکل است اما به هر حال... با این حال از کسانی چون فرخنده آقایی و احمد غلامی تشکر می کنم که اولی وقت گذاشت و داستان هایم را قبل از انتشار خواند و دومی که منبع خیر شد و ربط داد به افق. بعد هم رفتم آنجا و شکر که داستان هایم منتشر شد.

" تمام دیالوگ های "قدم بخیر... " را به زبان تاتی نوشته اید که البته برای ما گیلانی ها و بخصوص اهالی رودبار، کاملا قابل فهم است. اما فکر نمی کنید این سبک استفاده از زبان برای نوشتن گفت و گو، دایره وسیع مخاطبان شما را کمی محدود می کند؟ یا معتقدید که خواننده وظیفه دارد خودش را با شرایطی که نویسنده تعیین کرده مطابقت بدهد؟

همین اولش بگویم که تمام دیالوگ ها به زبان تاتی نیست. شما دارید از مجاز جزبه کل استفاده می کنید گویا؟! این که من چرا از زبان تاتی استفاده کرده ام خودش دلایلی دارد. این مجموعه داستان از ۱۲ داستان تشکیل می شود که اگر دقت کنید در سه چهار داستان از آن، به شکل افراطی از این گویش استفاده شده است. سه چهار داستان هم هست که اصلا کلمه بی تاتی در آنها نیست و سه چهار داستان هم حد

سعی کردم نمای از فضا و لهجه و مردم بومی الموت بدم. و این نما گاهی به واقعیت نزدیک تر و گاهی دور تر بوده است.

نکته دیگری هم که من را راجع می ساخت که این نوع کارم را با اعتقاد انجام دهم این بود که می دیدم تمام داستان هایی که نوشته و منتشر می شود دارای یک زبان و یک فضاست. هیچ تفاوتی نمی توانستم میان نوشته های دوستان - حتی - هم نسلم پیدا کنم، برای همین سعی کردم با این زاویه دید سراغ چنین کاری بروم و خوشحالم که نسبتا جواب مثبت گرفتم.

" خیلی دوست دارم برخی از خاطراتتان با استاد دولت آبادی و گلشیری را بشنوم. کمی تعریف می کنید؟

باور کن هیچ خاطره خاصی با این دو استاد نداشته و ندارم جز در تنهایی هایم. وقتی که دیوانه وار مدتی داستان های دولت آبادی را می خواندم و از شدت علاقه، شبیه به او می نوشتم و یک بار آن اوایل هم به او زنگ زدم که حاضر نشد مصاحبه کند و این اواخر هم بعد از انتشار مجموعه داستانم، به او زنگ زدم که (دوست داشتم چون فضای داستان هایم فضایی روستایی است) نظرش را بدانم که گفت: کتاب تان را برای من بستم کنید من دو داستان از کتابتان را می خوانم و به شما می گویم که داستان نویس هستید یا نه؟

من هم چون می دانستم که داستان نویس هستم هیچ وقت کتابم را برای آقای دولت آبادی بستم نکردم! آقای گلشیری هم چون آن اوایل چند بار به تندی جواب تلفنم را داده بود که حاضر نیست مصاحبه کند، همیشه از او می ترسیدم و تا وقت مرگش هم هیچ وقت سراغش رفتم که همیشه یکی از حسرت های من همین است که کاش لاقل یک داستانم را پیش او خوانده بودم. یادم نمی رود زمانی از طرف روزنامه مناطق آزاد رفته بودم با خانم فرزانه طاهری، همسرشان مصاحبه کنم (آن زمان دفتر کارنامه توی بلوار کشاورز، ترسیده به میدان ولیعصر بود) چون از گلشیری می ترسیدم در تمام وقت مصاحبه توانستم تمرکز پیدا بکنم. از همه یادی هست. بگذریم. به قول دوستی شاید یک روزی وقت کنم و این پشت صحنه ها را بنویسم که برای خودش شنیدی و خواندنی است.

" عزیز و نگار شما هم تازگی اینجا رسیده، تا جایی که من خوانده ام، محشر است. یعنی بیش از این هم می تواند محشر بشود. در این اثر واقعا خیلی خوب فرهنگ تاتی الموت و همین اشکورات زیبای خودمان را نیز به تصویر کشیدید. حالا اگر نگویم

" نظرتان راجع به رئالیسم جادویی گابریل گارسیا مارکز که بعد جی کی رولینگ آمد و یک سبک خیلی مدرن تر از آن ارائه داد چیست؟ اصلا کارهای مارکز را می پسندید یا شما هم از آن دسته بی هستید که آثار پائولو کوئلیو مثل خاطرات یک مخ را می پسندید؟ البته علاقه یا عدم علاقه شما به گزارش یک قتل مارکز می تواند نشان بدهد چه قدر از روزنامه نگاری بیزار هستید و یا چه قدر می پسندیدش! شاید هم البته اینطور نباشد.

من البته سردرنیاوردم که این بوه خاتم پولدار را که به تازگی صاحب همسر خوب و جوانی هم شده چطور ادامه مارکز می دانی؟ یا اینکه چطور او را با کوئلیوی مقایسه کردی که به نظر من آثارش فقط به درد دختر و پسرهای زیر هیجده سال می خورد. در هر حال من دوست دارم به جای مارکز حتی که بارها و بارها صدسال تنهایی او را خوانده ام و لذت برده ام و حسرت خورده ام که کاش من نویسنده اش بودم و ... ولی دوست دارم بگویم که من عاشق داستان های غلامحسین ساعدی، صادق چوبک، داستانهای کوتاه ابوتراب خسروی، محمدرضا صفدری، شهریار مندنی پور و فرخنده آقایی هستم. قلم و صفای شهرام رحیمیان را دوست دارم. نحوه داستان نویسی نجدی را با دقت خوانده ام. تمام آثار گلشیری و دولت آبادی و هدای را با کیف خوانده ام و ...

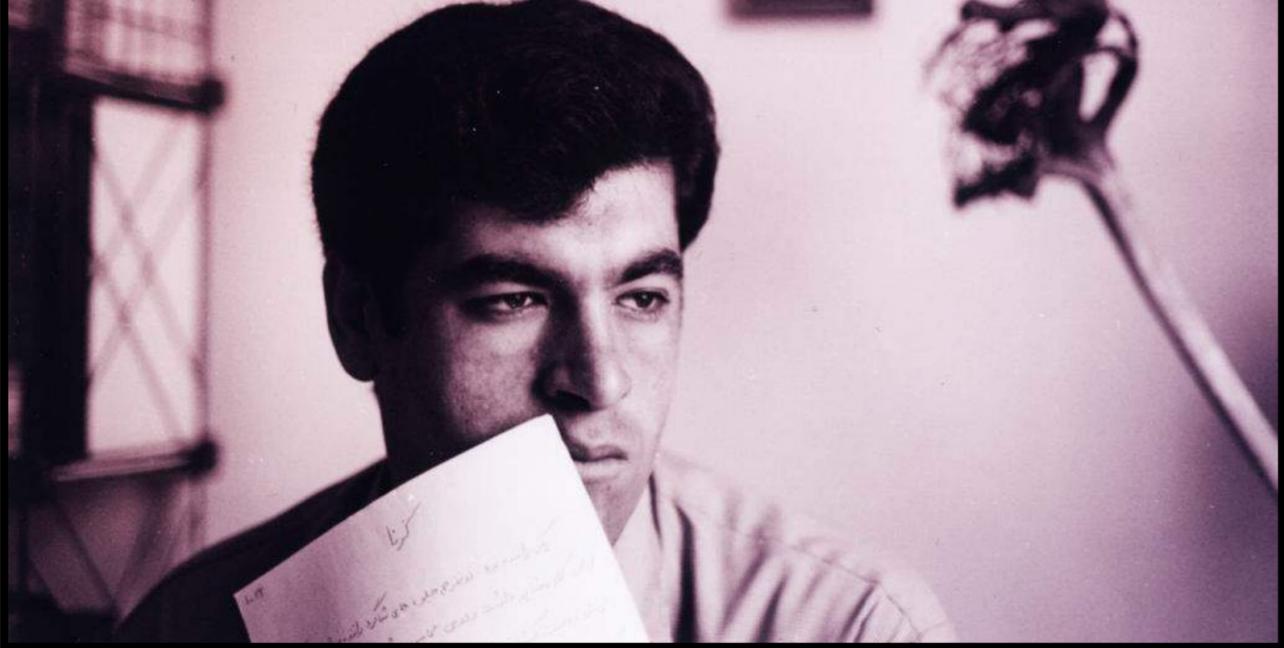
" در جاهای مختلف نام بردید از خال تالش و رودبار و سایر شهرهای گیلان و اگر اشتباه نشنیده باشم، کتاب بعدی تان " سمک های سیاهکوه میلک " خواهد بود. دوست دارید راجع به گیلان هم داستان بنویسید یا نه؟ اصلا با طبیعت، فرهنگ، هنر و مردم اینجا چطور هستید؟

باور کن یکی از آرزوهای من این بوده که ساکن آنجا باشم و بتوانم با فرهنگ، طبیعت، هنر و مردم آنجا بیشتر از نگاه توریستی آشنا بشوم. وقتی آدم که دغدغه اش قلم باشد به این آشنایی برسد خود به خود داستان هم زاده می شود با حضور همین ها گفتم.

اما کتاب بعدی ام. خیر این "سمک های سیاهکوه میلک" نام دیگر همین مجموعه "قدم بخیر... " من بود که قرار شد قدم بخیر بماند نه سمکهای...

کتاب بعدی من اگر اشتباه نکنم یک داستان بلند درباره یک خروس باز است که رفته جبهه و هرچا می خواند یکی کشته می شود. اسم این داستان هم خروس است.

" ما که با حال و هوای داستان های شما حال و هوای دیگری داریم... سوال هم بسیار است اما می خواهم



بپرسم به نویسندگانی که از خودتان جواترند و تازه کار را شروع کرده اند هیچ سرمشقی نمی دهید؟ به هر حال باید پذیرفت که یوسف علیخانی، نویسنده موفقی در دهه معاصر بوده و خواه ناخواه آثار او را می خوانند" و این خوانش با آن خوانش های دیگر می تواند متفاوت باشد. شما هم از آن دسته کسانی هستید که به هنر نمره می دهید یا نه؟

ایمان عزیز! خیلی من را پیر کرده ی. من تازه بهار آینده سی سالم می شود. چطور می توانم به نسل شما که هیچ کسی را داخل آدم حساب نمی کند و برای خودش کلی اوستاست و مراد، سرمشقی بدهم؟ ولی از کسانی مثل تو می توانم سرمشق بگیرم که پسر بیچنب دارند می رسند ها؟! هیچ نصیحتی هم ندارم، به نظر من کسی که داستان نویسی باشد خودش راهش را پیدا می کند، نباشد هم، با هزار هل دادنی باشد، داستان نویسی نخواهد شد. از طرف من به همه گیلانی های عزیز سلام برسان. تی فدا برار جان!

میانه را رعایت کرده اند.

یک جور تمرین و تجربه بود. می خواستم با این نوع کار بینم می توان لحن و فضای آن مناطق را به خواننده منتقل کرد یا خیر؟ گویا موفق هم بوده در جاهایی و در جاهایی هم نه. خیلی به من می گویند که با این کار باعث شده ای خواننده ها را پیرانی و برخی هم تحسین کرده اند. اعتقاد من این است که خواننده ها پرنده که نیستند که بایدین یک کلمه تاتی بپرند. ما مگر وقتی توی خیابان می بینم یک کسی گیلکی، تاتی، کردی و ... حرف می زند از او دور می شویم؟ طبیعی است که نه ولی حالا چون برای اولین بار است که این کلمات را نوشته شده می بینم یک مقدار برایمان سنگین است که باید تحمل کرد.

خواننده به هیچ وجه وظیفه ندارد که به تعین تکلیف نویسنده گوش بدهد و باید با داستان خوب ارتباط برقرار بکند. اگر خواننده یی از داستان من دور شده، پس معلوم است که نتوانسته ام خوب با او ارتباط برقرار بکنم.

بعد هم دوست من ما که نمی توانیم تمام یک لهجه یا زبان را در داستان بیاوریم، من به دلیل علایقی که دارم،

بگذاریم توی وبلاگمان. هنوز خودم را درست و حسابی معرفی نکرده نویسد به دوستانم. انصافا تنها خوری توی کت ما نمی رود. این دوست آن دوست. برای یکی من با نویسندگان مهاجر ایرانی است. ببینید خوشبختانه در زمان مصاحبه هم برای خودم یک چارچوبی داشتم که حالا که قرار است من مصاحبه کنم لاقل یک کاری بکنم که بدرد بخور باشد. برای آن امروز: هر کسی گفتگو با مصاحبه با تعداد زیادی نویسنده که مجموعا شد پیش از ۳۰۰۰ صفحه ی پیاده شده ی گفتگو از روی نوار. بخشی از آن را بعد از چند سال دارم به نشر مرکز که شد کتاب "نسل سوم داستان نویسی امروز". بعد یک سری گفتگو انجام دادم با نویسندگان مهاجر که بخشی از آنها در سایت سخن موجود است. یک سری گفتگو با نویسندگان افغان داشته ام و یک سری گفتگو با نویسندگان جوان که اغلب این دوری در روزنامه جام جم منتشر شده اند.

در هر صورت خیلی پسر ماجرا بوده این ماجرای مصاحبه های من.

" معمولا برای نویسندگان شهرستانی خیلی سخت